

شماره چهارم / خرداد ماه ۱۳۹۱
نشریه امتداد راهیان نور دانشگاه علوم پزشکی مشهد

حیدر

در این شماره می خوانید:

خرمشهر، مدینه خون / بامن سخن بگو دو کوهه / بهانه پرواز / کرامات شهدا
احادیث جهاد و شهادت / آیامی توانید این مسأله را حل کنید؟ / جنگ نرم
مراتب نهی از منکر در جبهه / مبدأ تحولات... دانشگاه / معبری برای عبور
دل نوشته بچه های راهیان نور / ترکشهای ولگرد / دلکده / انبار مهمات



به همراه: آثار برگزیده
مسابقه حرفهای آسمانی

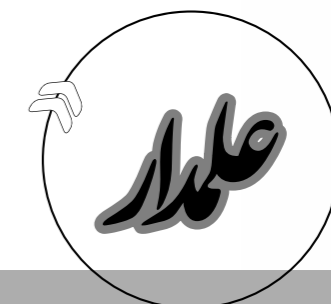
مناجات

خداوندا، مرغ ناچیز و محبوس در قفس، چشم به تو دوخته و با لرزاندن بال‌های ظریفش آماده حرکت به سوی توست. ما نه برای اینکه از قفس تن پرواز کند و در جهان پهناور هستی بال و پر بگشاید، نه زیرا زمین و آسمان با آن همه پهناوری، جز قفس بزرگتری برای این پرنده شیدا نیست. او می‌خواهد آغوش بارگاه بی‌نهایت را باز کنی و او را به سوی خود بخوانی.

سوم خرداد



خرم‌شهر، مدینه خون



خرمشهر، شهر خون، شهر شهادت، شهر پاسداران عاشق، و مدینه شهیدان مظلوم، شهری که به خاطر اشغال شدنش ۲۶ میلیون ایرانی اشک ریختند، و یاد روزها و شب‌های اسارتش، دل میلیون‌ها مسلمان آزاده جهان را، به درد آورد، شهری که برای باز پس گرفتن و آزادیش، دست‌های ۳۸ میلیون ایرانی، به دعا بلند شد و «خون» پاک و مطهر صدها شهید کوچک و خیابان‌هایش را، گلگون کرد. شهری که از سال‌ها پیش، به خاطر خرمی‌اش، آن را «خرمشهر» نام نهادند. زمانی که به خاطر دفاع از هجوم بعثیان عراق، جوانان رشیدش محله به محله، و کوچه به کوچه، پرپر شده و در خون خود غلطیدند، به خاطر آن همه خون‌های پاک و مقدس، آن را «خونین‌شهر» نامیدند و چون از چنگال اشغال‌گران رها شد، ۳۶ میلیون مسلمان ایرانی پیمان بستند که آن را دوباره خرمشهرش نمایند، و تو ای گرمی شهر خونین، ای مدینه مقاومت و ایثار، تو که دشمن بعثی با حمله ددمنشانه خود، تو را به ویرانه مبدل ساخت و... ولیکن فرزندان گمنام ایران اسلامی، مظلومانی که حتی نام و نشانشان در هیچ کجا به ثبت نرسید و پیکر مطهرشان، در هیچ مزاری به خاک سپرده نشد، قهرمانانه حماسه آفریدند و با

خون پاک خویش، «خرمی» تو را... و اکنون ما تو را «خرمشهر» مکرر تاریخ نامیدیم و تو شاهد گل‌ها، صنوبرها و نخلستان‌های پر طراوت شدی. شاید این همه «گل‌های سرخ خودرو» که امروز چشمان ما را متوجه خود ساخته، «از قطره‌های خون شهید گمنامی روئیده باشد» و یا این که آن تکه زمین، پرچم افتخار برافراشته که پیکر شهیدان گلگون بدن را، در آغوش گرفته است... ای مدینه خون! تو اگر چه زمین بودی، باغ شدی، بستان شدی، لاله زار گشتی، تو اگر چه شهر بودی، به مسافت تمامی تاریخ وسعت گرفتی. آنچه ما در سینه داشتیم، غم هجران شهر نبود، آنچه در اندیشه داشتیم، اندوه فراق زمین نبود، در آن قصه‌ها که کودکانمان را می‌گفتیم، غصه خاک نبود. گرمی شهر خونین! تو تبلور اسلام ما بودی به‌تمامه، پس لبخند شادی را بر لبانت زنده نما که شادی تو شادی ماست. به آیندگان بگو که اگر شهرشان در مقابل دشمنان اسلام، خرمی‌شان را از دست دهند، باید با «خون» خود خرمش سازند! گرمی شهر خونین. ای یادگار مظلومیت جوانان ما، ای عصاره وحدت ما. هنوز از حنجره‌های نخل‌های

تو فریاد شهیدانمان را می‌شنویم! نه ما، بلکه دشمنان ما هم. تو بهترین گل‌ها را از تمامی بوستان‌ها در خویش پرورده‌ای، تو که مهدی زهرا(ع) در فضای تنفس کرده‌است... تو کعبه عشق و ایثاری، تو دل امام و امت را شادمان کرده‌ای و تبسم شادی‌آفرین بر لبهایشان نشانده‌ای و تو امروز دیگر، دل، اندوهگین مدار که مادران شهیدان به سوی تو آمده‌اند و در سحرگاهان پیروزی، فاتحان کربلا از لابه‌لای نخلستان‌های تو عبور خواهند کرد. مادران در آن دیار مقبره فرزندان‌شان را خواهند یافت. هر مادری بوی جوان خویش را می‌شناسد. همه مادرانی که در طول تاریخ در هر کجای عالم شهید داده‌اند، می‌آیند تا بوی جوانان پاک باخته‌خویش را از آن خاک استشمام کنند! زنان ما می‌آیند، اما نه برای آن که اسکان گیرند و زندگی راحتی را آغاز نمایند، بل می‌آیند تا پای استقامت و مردانگی شوهران‌شان را که هیچ آتش خمیازه‌ای توان «محو» آن‌را نداشته‌است، بوسه زنند. تو در انتظار باش، کاروان‌ها می‌آیند و تو با لبخند از این کاروانیان پذیرا باش... و تو ای زائر مدینه خون! وقتی زیارت تربت پاک

این دیار قسمت تو گردد، در ابتدای شهر، نوشته یک تابلوی کوچک بیش از هر چیز تو را متوجه خویش می‌سازد که «کوچه‌های این شهر» به خون مطهر است، با وضو وارد شوید، این جمله یک شعار نیست، یک واقعیت است، و هیچ انسان آزاده و مسلمانی نمی‌تواند آن را انکار کند، چرا که به راستی در هر وجب از این دیار مقدس، خون شهید مظلومی بر زمین ریخته‌است. در این «مدینه خون» مناظری زیبا و دیدنی جلب توجه می‌کند. کلاس‌های ویران شده، میز و نیمکت‌های واژگون شده، تخته سیاه شکسته، فریادهای پی‌در پی که از در و دیوار و میز و نیمکت، به گوش مان می‌رسد، فریاد پر خروش صدها دانش‌آموز خرمشهری که به لقاء خدا پیوسته‌اند... در این دیار همه چیز نغمه سرائی می‌کند، حتی دیوارهای فرورخته و درخت‌های کوچک و بزرگ خشکیده شده و از میان تل خاک و آجر، شاخه گل سرخی سر در آورده و با طراوت خاصی خودنمایی می‌کند و گویا این واقعیت را فریاد می‌زند که: اینجا خرمشهر است، و باید هم خرم باشد، ولو این که دشمنان خدا و بشریت مدت زمان کوتاهی آن را «خونین» کرده باشند.

بامن سخن بگو و کوهه

شهید سید مرتضی آوینی

اگر بپرسی دو کوهه کجاست چه جوابی بدهیم؟ بگویم دو کوهه پادگانی است در نزدیکی اندیمشک که بسیجی‌ها را در خود جای می‌داد و بعد سکوت کنیم؟ پس کاش نمی‌پرسیدی که دو کوهه کجاست چرا که جواب گفتن به این سوال بدین سادگی‌ها ممکن نیست. کاش تو خود در دو کوهه زیسته بودی که دیگر نیازی به این سوال نبود. اگر آنچنان بود، شاید تو هم امروز با ما به دو کوهه می‌آمدی. دو کوهه پادگانی است در نزدیکی اندیمشک که سالهای سال با شهدا زیسته است با بسیجیها و از آنها روح گرفته است روحی جاودانه. یک بار دیگر! سلام دو کوهه قطارها دیگر در دو کوهه نمی‌ایستند و بسیجیها از

آن بیرون نمی‌ریزند. قطارها دو کوهه را فراموش کرده‌اند. اما شهداء انسی دارند با دو کوهه که میرس. می‌گویی نه؟ از حوض روبروی حسینیه حاج همت بپرس که همه شهدای دو کوهه با آب آن وضو ساخته‌اند. در حاشیه اطراف حوض تابلوهایی هست که به یاد شهدا روییده‌اند اما الفت شهدا با این حوض نه فکر کنی که به سبب تابلوهاست. من چه بگویم اینها سخنانی نیست که بتوان گفت. تو خودت باید دریایی وگرنه چه جای سخن؟ ای دو کوهه، تو را با خدا چه عهدی بود که از این کرامت برخوردار شدی و خاک زمین تو سجده‌گاه باران خمینی شد؟ و حال چه می‌کنی در فراق

پیشانیهایشان که سبب متصل ارض و سماء بود و آن نجواهای عاشقانه؟ سکوت کرده و دم بر نمی‌آورد. ما که می‌دانیم زمان بستر جاری عشق است تا انسانها را در خود به خدا برساند و حقیقت تمامی آنچه در زمان حدوث می‌یابد باقی است. پس از حسینیه حاج همت بخواه که مهر سکوت را از لب برگیرد و با ما سخن بگوید.

حسینیه حاج همت قلب دو کوهه است حیات دو کوهه از اینجا آغاز می‌شود و به همین جا باز می‌گشت. وقتی انسان عزادار است. قلب بیش از همه در رنج است و اصلاً رنج بردن را همه وجود از قلب می‌آموزند دو کوهه قطعه‌ای از خاک کر بلا است، اما در این میان حسینیه را قدری دیگر است. کسی می‌گفت: کاش حسینیه را زبانی بود تا با ما بگوید از آن سری که میان او و کربلاست گفتم حسینیه را آن زبان هست. کو محرم اسرار؟ دو کوهه، خاک و آب و در و دیوارهایش، همه وجودش با حضور شهداء آن همه انس داشته است که اکنون در این روزهای تنهایی جایی مغموم‌تر از آن نمی‌یابی. دو کوهه مغموم است و در انتظار قیامت دلش برای شهدا تنگ شده است.

عالم محضر شهداست اما کو محرمی که این حضور را دریابد و در برابر این خلأ ظاهری خود را نیازد؟ زمان می‌گذرد و مکان‌ها خروجی شکستند اما حقایق باقی هستند. شهید حاجی پور زنده است من و تو مرده‌ایم. شهدا صدق و استقامت خویش را در آن عهد ازلی که با خدا بسته بودند اثبات کردند. کاش ما در خیل منتظران شهادت باشیم.



احادیث جهاد و شهادت

(۱) امام صادق (ع) از رسول خدا(ص) نقل فرمودند: «سه طایفه شفاعت می‌کنند و شفاعتشان پذیرفته می‌شود: پیغمبران، علماء و شهدا.» (جامع الحدیث الشیعه، ج ۳، ص ۱۶)

(۲) رسول خدا (ص) می‌فرمایند: «کسی که از خانه خود به قصد نگرهبانی مرزها و یا برای جنگ و جهاد در راه خدا بیرون آید، در هر قدمی که بر می‌دارد، هفتصد هزار حسنه داده می‌شود و هفتصد هزار گناه از وی بخشیده می‌شود، او در ضمان و بر عهده خدا خواهد بود به هر نحوی که بمیرد، چه با اجلش بمیرد و یا اینکه شهید شود و چنانچه برگردد، بخشوده شده و پاک گشته و دعایش در پیشگاه خدا مستجاب خواهد بود.

(۳) رسول خدا (ص) فرمود: مافوق هر نیکی، نیکی بیشتر و هنری وجود دارد، آنجا که مردی که در راه خدا کشته می‌شود، بالاتر از آن نیک نیست.

(۴) امام رضا(ع) از علی(ع) نقل می‌کند که جوانی در هنگام سخنرانی امام علی(ع) از امام سوال کرد که فضیلت جنگجویان خدا را برای من تشریح کن. امام علی(ع) از رسول خدا حدیث مفصلی را نقل می‌کند از لحظه‌ای که جهادگر به میدان جنگ می‌رود تا لحظه شهادت که در اینجا قسمتی از آن را ذکر می‌کنیم: «هنگامی که جهت نبرد پا به میدان می‌نهد و نیزه‌ها و تیرها رد و بدل می‌شود و جنگ تن به تن شروع می‌گردد، فرشتگان با پر و بال اطراف آنان را می‌گیرند و از خدا می‌خواهند که او در میدان ثابت قدم باشد. در این هنگام منادی فریاد منادی فریاد می‌زند: «بهشت زیر سایه شمشیرهاست.» در این هنگام ضربات دشمن بر پیکره شهید ساده‌تر و گوارتر از نوشیدن آب خنک در روز گرم تابستان است. هنگامی که شهید هنوز به زمین نرسیده، حوریان بهشتی به استقبال او می‌شتابند و نعمات بزرگ معنوی و مادی که خدا جهت وی فراهم ساخته است، برای وی شرح می‌دهند و هنگامی که به روی زمین قرار می‌گیرد، زمین می‌گوید: «آفرین بر روح پاکیزه‌ای که از بدن پاکیزه عروج می‌کند. بشارت باد بر تو. چیزی که نه چشمی آن را دیده است و نه گوشی آن را شنیده است و نه از قلبی خطور کرده است، مخصوص توست و انتظار تو را می‌کشد.»

(۵) خداوند متعال چنین می‌فرماید: «من سرپرست بازماندگان توام. هر کسی بازماندگان تو را خشنود کند، مرا خشنود کرده است و هر کسی آنها را به خشم آورد، مرا به خشم آورده است.»

(از مرحوم طبری در مجمع البیان)

(۶) رسول خدا (ص) فرموده است: «خداوند چنین فرموده است، من جانشین شهید در خانواده وی هستم. هر کسی رضایت خانواده شهید را جلب کند، رضایت مرا جلب کرده است و هر کسی آنها را به خشم آورد، مرا به خشم آورده است.»

(وسائل الشیعه، باب ۲۵، حدیث ۳)

(۷) رسول خدا (ص) فرمود: «شفع الشهید نبی سبعین من اهله.» شهید هفتاد نفر از بستگان خود را شفاعت می‌کند.

(کنز الاعمال، ج ۴، ص ۴-۱)

(۸) در این حدیث و احادیث دیگری که در مورد شهادت و مقام شهید آمده است، همه درجه بلند و مقام عظیم شهید را نشان می‌دهد که بهترین نیکی است و شهید را به‌عنوان شاهد جامعه معرفی می‌کند که رضایت خداوند را شهید با کارش جلب می‌کند، حتی تا جایی که سرپرست خانواده شهید را خداوند خود به‌عهده می‌گیرد. بلندترین مقام در آخرت شفاعت است که این مقام از آن پیغمبران، بزرگان و امامان است که در این کار نیز شهدا با آنان برابری می‌کنند، یعنی می‌توانند شفاعت هفتاد نفر را بکنند.

اگر هزار بار زیر مسلسل جان دهم، تسلیم نمی‌شوم

وصیت نامه شهید حسین اثنی عشری

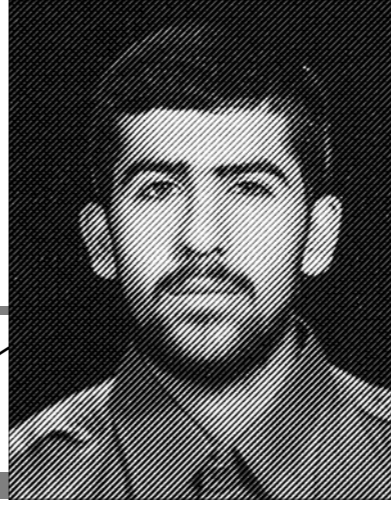
به نام خداوندی که مرا خلق کرد که او را عبادت کنم. خداوندا می‌دانم که به نحو شایسته عبادت و بندگی را انجام نداده‌ام، ولی دلی اسیر دارم و به بخشایش نیز امید.

خدایا در این زمان که بر ما منت نهادی و تعدادی از خالصان در گاهت یعنی محمدصلی الله علیه واله و ائمه علیه السلام را برای نجات ما و برای اینکه تمامی مسلمین تو را بخوانند، فرستادی، پس از این نعمت بزرگ شکرگزاری می‌کنم. خدایا جهاد و جنگی که مردان بزرگ منتظر آن بوده اند، اکنون فراهم شده و کفار می‌خواهند مسلمین را مورد اذیت و آزار قرار دهند و طبق فرمانی که به پیامبرت فرموده‌ای: «یا أَيُّهَا النَّبِيُّ جَاهِدِ الْكُفَّارَ وَالْمُنَافِقِينَ وَاغْلُظْ عَلَيْهِمْ وَاوَاهِمُ جَهَنَّمَ وَايَسِّرِ الْمَصِيرَ» و طبق دستوراتی که در جاهای دیگر فرموده‌ای، بر خود دیدم که به جبهه‌های نور بشتابم و دین تو را یاری کنم، امیدوارم که قبول کنی.

و اگر زبانم را ببندند و اگر چشمانم را سوراخ کنند و اگر حلقومم بیرون بیاورند و اگر زیر رگبار مسلسل هزار بار جان بدهم، هرگز تسلیم ظلم و فساد نمی‌شوم، زیرا حق پیروز است.

مادر جان در مرگ من شیون مکن زیرا تو در مقابل حضرت محمدصلی الله علیه واله و بنت او فاطمه زهرا(سلام الله علیها) سربلند هستی و اگر به اعماق مسئله برویم، من شما را پیش حضرت محمدصلی الله علیه واله سربلند کرده‌ام. در مرگ من بی تابی نکن. چون دختر علیه السلام زینب باش. زیرا او در یک روز تمام دارایی خود را که خانواده و بستگانش باشند، در راه اسلام می‌دهد.

کسی که در راه خدا می‌رود نباید در مرگ او بی تابی کنند و این زمینه ظهور امام زمان(عج) است...



آیامی توانید

این مسأله را حل کنید؟

نوشته ای از رتبه اول کنکور سال ۶۴ / شهید احمد رضا احدی

گلوله ای از لوله دوشکا با سرعت اولیه ی خود از فاصله هزار متری شلیک می شود و در مبدأ به حلقومی اصابت نموده و آن را سوارخ کرده و گذر می کند، حالا معلوم نمایید سر کجا افتاده است؟

گلوله ای از لوله دوشکا با سرعت اولیه ی خود از فاصله هزار متری شلیک می شود و در مبدأ به حلقومی اصابت نموده و آن را سوارخ کرده و گذر می کند، حالا معلوم نمایید سر کجا افتاده است؟ کدام گریبان پاره می شود؟ کدام کودک در انزوا و خلوت اشک می ریزد؟

و کدام کدام...؟ توانستید؟؟ اگر نمی توانید، این مسئله را با کمی دقت بیشتر حل کنید:

هواپیمایی با یک ونیم برابر سرعت صوت از ارتفاع ده متری سطح زمین، ماشین لندکروزی که با سرعت در جاده مهران-دهلران حرکت می نماید، مورد اصابت موشک قرار می دهد، اگر از مقاومت هوا صرف نظر شود، معلوم کنید کدام تن می سوزد؟ کدام سر می پرد؟ چگونه باید اجساد را از درون این آهن پاره له شده بیرون کشید؟ چگونه باید آنها را غسل داد؟ چگونه بخندیم و نگاه آن عزیزان را فراموش کنیم؟

چگونه می توانیم در شهرمان بمانیم و فقط درس بخوانیم. چگونه می توانیم در ها را به روی خود ببندیم و چون موش در انبار کلمات کهنه کتاب لانه بگیریم؟ کدام مسئله را حل می کنی؟ برای کدام امتحان درس می خوانی؟ به چه امید نفس می کشی؟ کیف و کلاسورت را از چه پر می کنی؟ از خیال، از کتاب، از لقب شامخ دکتر یا از آدامسی که هر روز مادرت در کیفیت می گذارد؟

کدام اضطراب جاننت را می خورد؟ دیر رسیدن

چه کسی می تواند این معادله را حل کند؟؟ چه کسی می داند فرود یک خمپاره قلب چند نفر را می درد؟ چه کسی می داند جنگ یعنی سوختن، یعنی آتش، یعنی گریز به هر جا، به هر جا که اینجا نباشد، یعنی اضطراب که کودکم کجاست؟ جوانم چه می کند؟ دخترم چه شد؟ به راستی ما کجای این سوال ها و جواب ها قرار گرفته ایم؟ کدام دختر دانشجویی که حتی حوصله ندارد عکس های جنگ را ببیند و اخبار آن را بشنود، از قصه دختران معصوم سوسنگرد با خبر است؟ آن مظاهر شرم و حیا را چه کسی یاد می کند که بی شرمان دامنشان را آلوده کردند و زنده زنده به رسم اجدادشان به گور سپردند.

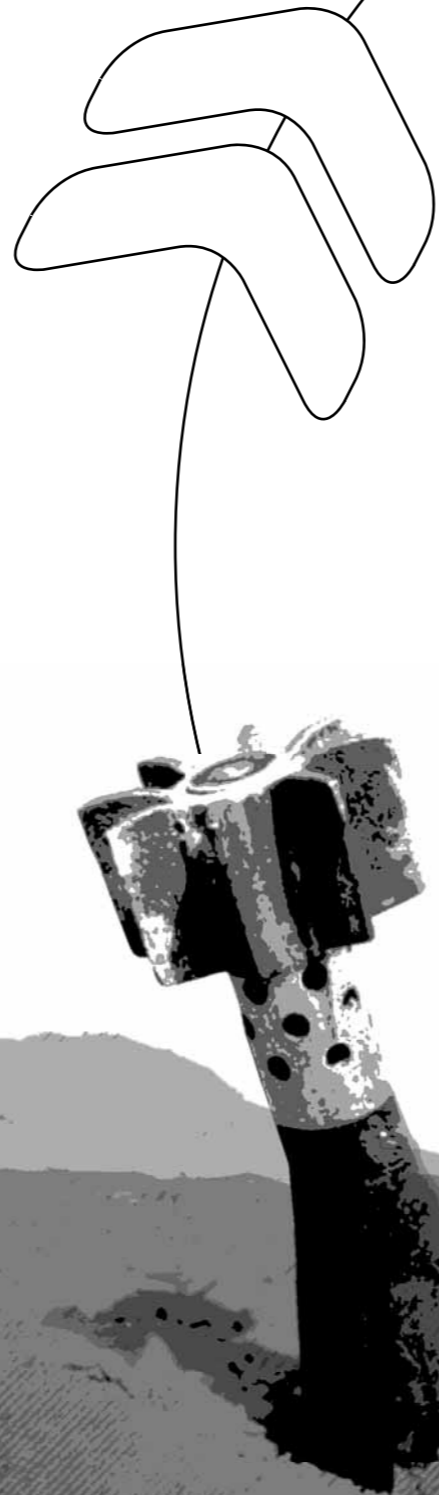
کدام پسر دانشجویی می داند هویزه کجاست؟ چه کسی در هویزه جنگیده؟ کشته شده و د آنجا دفن گردیده؟ چه کسی است که معنی این جمله را درک کند:

«ببرد تن و تانک؟!» اصلا چه کسی می داند تانک چیست؟ چگونه سر ۱۲۰ دانشجوی مبارز و مظلوم زیر شنی های تانک له می شود؟ آیا می توانید این مسئله را حل کنید؟

به اتوبوس، دیر رسیدن سر کلاس، نمره گرفتن؟ دلت را به چه چیز بسته ای؟ به مدرک، به ماشین، به قبول شدن در حوزه فوق دکتر؟ صفایی ندارد ارسطو شدن، خوشا پر کشیدن، پرستو شدن»

آی پسرک دانشجو، به تو چه مربوط است که خانواده ای در همسایگی تو داغدار شده است؟ جوانی به خاک افتاده است؟

هیچ آیا آنجا که کارون و دجله و فرات بهم گره می ورد، به دنبال آب گشته ای تا اندکی زبان خشکیده کودکی را تر کنی و آنگاه که قطه ای نم یافتی با امید های فراوان به بالین آن کودک رفتی تا سیرابش کنی اما دیدی که کودک دیگر آب نمی خورد!! اما تو اگر قاسم نیستی، اگر علی اکبر نیستی، اگر جعفر و عبدالله نیستی، لاقل حرمه مباش! که خدا هدیه حسین را پذیرفت و خون علی اکبر و علی اصغر را به زمین پس نداد. من نمی دانم که فردای قیامت این خون با حرمه چه خواهد کرد...



معبر کبریا کی عبور

چطور می شود بالاتر از مقام شهید قرار بگیریم؟

یکی از نکاتی که تقریباً تو تمامی خاطرات و وصیت نامه های شهدا میشود پیدا کنیم این است که به خاطر اسلام جهاد کردند و خداوند پاداش این جهاد را شهید شیرین شهادت قرار داده است. حال ما همون طور که در شماره قبلی نشریه گفتیم با انجام کارهایی می توانیم بالاتر از مقام شهدا قرار بگیریم.

(برای یاد آوری: نتیجه نوشته هایی که در این بحث گفته بودیم این بود که، شهادت به خون، تیر و ترکش نیست، آن روز که خدا را با همه چیز و در همه جادیدیم و نشان دادیم شهید شده ایم)

ما با بعضی کارها پاداش بالاتر از جهاد در راه خدا را کسب می کنیم و خدا چه زیبا می خواهد ما را به خودش نزدیک کند.

این کار امر به معروف و نهی از منکر است. در نهج البلاغه می فرماید: «و ما اعمال البر کلها و الجهاد فی سبیل الله عند الامر بالمعروف و النهی عن المنکر الا کنفثه فی بحر لجی.» یعنی امر به معروف و نهی از منکر، در مقیاس وسیع و عمومی خود، حتی از جهاد بالاتر است؛ چون پایه ی دین را محکم می کند. اساس جهاد را امر به معروف و نهی از منکر استوار می کند.

چه نیکو می شود با انجام این کار که یک واجب فردی و اجتماعی است پاداشی بالاتر از مقام شهیدان را دریافت کنیم.

امر به تمام ارزش های انسانی و نهی از تمام ضد ارزش ها.

کاش بتوانیم دستمان را در دست شهیدان حس کنیم

بعضی ها همینجوری اومده بودند یعنی بی هدف، بعضی ها به خاطر همراهی با دوستانشون، بعضی ها صرفاً به خاطر اینکه تعطیلات بین دوترم به یک نحوی پشت سر بگذارند و بعضی ها هم کلاً به این جا و چنین مباحثی علاقه داشتند و خواسته بودند بیشتر بدونند، پا به قطار گذاشتند و عازم سرزمین خاک و خون یا بهتر بگوییم سرزمین عبرت ها شدند.

هرچه از زمان اردو می گذشت تغییراتی هم تو هدف ما ایجاد می شد و هم اینکه خیلی از سوالات تو ذهن های ما پاسخشون داده می شد و هم اینکه ذهنیت بعضی هامون نسبت به خیلی مسائل عوض می شد.

بیشتر حرف من این هستش که نتایجی رو که داخل اردو به آن رسیدیم، عهد و پیمان هایی رو که دادیم و شاید الان برای ما کمرنگ شده تو ذهن و زندگی خودمون، دوباره مثل سبزی بهار، تو وجودمون سبز کنیم.

این سفر شرایطی رو فراهم کرده بود که توانسته بودیم فضای ذهنی خودمون رو تغییر بدهیم و نکته مهم این جاست که چون فراموش کردیم چه کسی یا کسانی این کار را انجام دادند باعث شده که در حال حاضر دوباره به روز مرگی عادت کنیم

اگر ما بتوانیم دوباره شهدا و حرف ها و در خواست های اون ها رو در ذهنمون مرور کنیم، اگر بتوانیم صحبت های دلنشین اساتید و راویان را به خاطر بیاوریم می توانیم عهد و پیمان ها و خزان بعد از اردو رو که شاید برای بعضی از ماها اتفاق افتاده باشه رو به سبزی و روشنی زیبا تبدیل کنیم.

دیوید کاری بکنید دشمنان داردمی آید جلد

ما را امروز تسوی این جنگ نرم چه چیزی می خواهد عبور بدهد؟ ما دور هم جمع شدیم چی بهم بگیم؟ چی ما را عبور می دهد و چی ما را زمین گیری کند؟ تحلیل در عملیات ها، تحلیل درستی نیست. گاهی اوقات یک تحلیل هایی می کنیم که خیلی بهمون نمی چسبد.

اون جایی که ذکر گفتیم و توسل کردیم، خدا بود، خدا خواست، خدا نوشت، هیچ کس دیگری نبود و آنجایی که همه می گویند، همه بودیم، فقط خدا بود. آنجا که گفتم من بودم، شکست حتمی و قطعی بود و تا امروز هر موقع خوردیم زمین، غرور ما را زده زمین و این غرور را توی این ۳۰ ساله داریم تجربه می کنیم.

ما کجای کاریم؟ امروز می گویند جمعی از رفقای جنگ نرم دغدغه آقا و شهءاء و ولایت را دارند. این امر جهادی که آقا اعلام کردند، از جنگ نرم با ادبیات های مختلف برای ما صحبت کردند. از فضای موجود جامعه و نیاز به حضور در عرصه با نگاه های مختلف برای ما صحبت کردند.

اگر گفتیم رزمنده، اگر گفتیم جنگ نرم، هر کدام یک ادبیاتی دارد. یک باری دارد. همایش بازی که نیامدیم.

شهید ابراهیم جنابان سرش را از قطار کرده بود بیرون می گفت دیدار به قیامت. یعنی همه دنیا جا موند، پای قطار. قلاویزان، مهران، کربلای یک.

ما صبح کلید می زنی از خونه می آیم بیرون برای امر فرهنگی!

آقا گفت شبیخون! نگاهش کردیم، گفت تهاجم! نگاهش کردیم، گفت جنگ! نگاهش کردیم، گفت ناتوی فرهنگی! نگاهش کردیم.

هر کدوم هم بهش رسیدیم، گفتیم آقا چون قربونت برم این چغیة ات را محض تبرک به ما بده. کسی نگفت چرا گردنت چغیة انداختی؟ بعد آقا گفت، جهاد همه جانبه نرم، دشمن دارد می آید جلو، بروید کاری بکنید.

گاهی اوقات بهم نگاه می کنیم، با ما بود؟ یک خواصی هم برای خودمان درست کردیم که همه اش می گیم آقا با اون خواص است ما که جزو خواص نیستیم!

آقا اعلام جهاد همه جانبه جنگ نرم کرده، همان جور که حضرت امام ۳۱ شهریور ۵۹ اعلام جنگ کرد، همین جور که تهرانی ها فهمیدند جنگ شروع شده، همین جور که تهران مباران شد.

ولی آیا همه به جبهه رفتند؟ برای ما گوسفند، خوب می کشتند و پای اتوبوس اسپند دود می

و مهر دیگران را از دل خود بیرون نکنیم، بعد هم بگیم ما اومدیم جنگ نرم. توی اون جهاد اکبر، با جهاد اصغر پیروز شدیم. تسوی این جهاد اکبر، با جهاد کبری پیروز می شویم.

این جووری نیست که می آیی می نشینی همایش جنگ نرم، ای کاش نیامده بودی! در اون جنگ، بچه بسیجی منقطع شد تا متصل شد. توی این بلبشوی شلوغ بازار، کجای کاریم؟

از لحظه ای که سوار قطار می شدیم معلوم می شد، حالا جبهه ای ها کی هستند. به ما بلیط نمی دادند که برویم سوار قطار شویم و بگویند مثلا این کوپه مال تو، این صندلی مال تو!

کوپه ی ۶ نفره، ۱۶ نفره سوار می شدیم. شهید زین الدین یکی یکی بچه ها را می چید.

روی هر تخت چهار نفر. تازه پشت در توالی نشین ها، توی راهرو قدم زن ها و از همون اول نور بالا زن ها، پیدا بود. یعنی ایثار شروع می شد، انقطاع و ایثار شروع می شد. تا منقطع نشوی ایثار نمی توانی بکنی. از همون اول اعزام، شهیدا را می شد رصد کنی، روی خاکریز دشمن پیاده شوها را می شد بشناسی، آنها که خاکریز تعلقاتشان را فتح کرده بودند. همون اول کار اون شهید شناس ها، نیروهای گردانشون را انتخاب می کردند.

ما در ایثار کجاییم رفقا؟ باره ایمان را داریم روی کول همدیگه می اندازیم، آخرش هم همه جمع می شود و روی کول آقا می ماند. بار را روی کول همدیگر نیندازیم و حتی بار دیگری را هم باید برداریم. باید بار را از کول ولایت سبک کنیم، همه می ایستیم که آقا چیزی بگوید، بعد دوزاری من بیفتند! هیچ کس نمی خواهد آبرویی بگذارد. هیچ کس نمی خواهد حرکتی با معرفت و بصیرت داشته باشد، فحش بخورد. به دو لب آقا خوب نگاه کنید رفقای عزیز، الان وقت «ملازم بکم» است یعنی ترک زین اسب ولایت سوار شویم!

اون بچه بسیجی از لحظه ای که از صادر خداحافظی می کرد و اعزام می شد، منقطع می شد، ایثار را شروع می کرد. تا شما این را تمرین نکنید، نمی شود، بچه ها.

نگوئید اگر هیئت من نبود کمک نمی کنم، اگر مراسم مال من نبود جارو نمی کشم.

دلمون با هم خیلی توی ایثار رفیق نیست، خاک غربت دنیا گرفته. مگر یک جا آقا بیاید آرزوی شهادت بکند و ابی عبدالله روز عاشورا دوباره آبرویش را بگذارد و ما هم حالا یک کاری بکنیم.

ادامه دارد...

ادامه دارد...

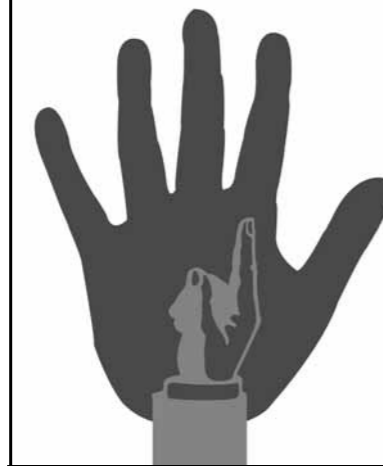
گوشه هایی از فرهنگ زیبای جبهه

مراتب نهی از منکر در جبهه

رایج ترین روش تنبیه و ممکن ترین آن ها تنبیه با فرستادن بود! جریمه وزیانی! که عین نفع و سود بود. بهانه اش ممکن بود دیر آمدن به محل صبحگاه یا نامرتب بودن سر و وضع و امثال آن باشد. در این حالت، تعدادی صلوات ذکر می شد و مهلتی مقرر، چون سیصد صلوات برای مورد فوق که اگر خاصی از این گوش می شنید واز آن گوش در می کرد و در روز موعود معلوم می شد که کوتاهی کرده، این تعداد دو برابر می شد و دیگر، سلام و صلوات وسط حرفی که به غیبت نزدیک می شد، به صورت جمعی یا فردی. به خویش وا گذاشتن مقصر متوجه در زمزمه ی روش هایی بود که به مراتب از برخوردی تلافی جوانه کارتر بود. در نمونه ای، یکی از برادران می دانست نباید پشت سوله ها تیراندازی کند و کرده بود و در پاسخ فرمانده اینک شهید گروهان که: «شما تیراندازی کرده اید؟» گفته بود: «نه! فرمانده اسلحه اش را بو کرده و پی برده و هیچ نگفته بود و او بی اندازه خجالت زده شده بود. البته روز بعد، به جرم استفاده ی غیر مجاز از سلاح و اسراف در چند فشنگ، ایشان را به فرستادن هزار صلوات تنبیه کردند.

پسندیدن آنچه فردی ولو غفلتاً بر خود می پسندید به معنی تأیید تنزل او، طریقی بود در نهی از منکر در آداب و رسوم جبهه که سخت برجان اهل می نشست؛ چنان که فرمانده دسته ای در اردوگاهی بیرون سنندج به هر کدام از دو، سه نیروی مشمول و غیرمشمولی که در آن شرایط خاص، از کندن سنگر ایمنی سر باز زده بودند بعد از یک راهپیمایی مفصل با تجهیزات کامل، یک خشاب پر داده و گفته بود: «به هر طرفی که عشقتان است تیراندازی کنید!» کنایه از این که اگر شأن شما همین است، من هم بیش از این از شما توقع ندارم! که حسابی شرمنده شده بودند و بعدها جزو بهترین نیروهای دسته به حساب می آمدند.

استفاده از زبان نیش دار مزاح، چنان که در آداب امر به معروف آمد، چون: «سرما نخوری!» در برخورد با کسی که به عمد یا به سهو دکمه ی یقه اش باز بود و گفتن عبارت کنایه آمیز: «برادرها دیگر



صحبتی ندارند؟» موقع جمع کردن سفره خطاب به افرادی که سرغذا حرف می زدند و خواندن مصراع «بنی آدم اعضای یکدیگرند» برای دونفر که با هم بگو مگویشان شده بود و عطسه کردن میان صحبت های شخصی که احتمال غیبت در صحبت هایش می رفت و نیز ترک سنگر بی هیچ سخنی، به اعتراض و حتی گاهی محض مزاح، برای پیش گیری از معصیت؛ یا گفتن عبارت «یکی از گناهان بزرگ دروغ است» وسط حرف کسی که گمان لغو در سخنش می رفت.

رعایت کفو بودن و هم شأنی از دقایق و ظرایف آداب امر ونهی در دوره ی دفاع ومقدس بود؛ این که اگر از پدروی یا نیروی پر سن و سالی سهوی سر زد، ریش سفید سنگر را برای تذکر می فرستادند و حرمت کبار را نگه می داشتند.

استفاده از داستان و محمل برای طرح غیر مستقیم

موضوعی در جمع که مثل همیشه یک نفر بانی آن می شد، یعنی موردی از او سر می زد و بیسم تکرار آن می رفت؛ مثل آنچه به اشتباه از رزمنده ای موقع نگرهبانی دیده می شد و در نقل و نصیحت، پاس بخش در جمع برادران همان واقعه را می برد به سال گذشته و به اصطلاح معرفه را نکره می کرد و می گفت: «نگهبانی... که موجب سوء استفاده ی دشمن و رخنه در موضع ... شد».

تنبیه بدنی بیش تر مسلماً از روی دوستی و برادری وبا قرار ومدار و اتفاق و اختیار رخ می داد؛ مثلاً یکی از برادران در مورد سوله ای نقل می کند که: اگر کسی غیبت می کرد، برای نهی از منکر همان جا با چغیة او را می بستیم و بیست ضربه شلاق می زدیم. نحوه ی دیگر، آویختن خاطی از سقف چادر بود: بعد از فرود آوردن ضربات شلاق یک پارچ آب سرد هم رویش خالی می کردند. یا ناگهان می ریختند سرش و تا آن جا که می خورد او را می زدند! آن که همه ی غذای ظرف خود را نخورده بود، محکوم به تحمل ده ضربه شلاق بود؛ یا کسی بیش از سه روز با برادر رزمنده اش قهر یا سرسنگین بود و به همین ترتیب بود برای سلام نکردن، بی احترامی و نظایر آن که بیش تر من باب مزاح بود، والا ادب و نزاکت در جبهه اجل بود از این حدود متعارف.

مرتبه ی مادون این وضع که مزاح در آن غلبه داشت، دار زدن بود! منتها چون به بهانه ی نهی از منکر اجرا می شد داخل در این فصل است؛ به این منوال که طنابی از سقف سنگر یا سوله به هیئت طناب دار حلقه شده آویزان می کردند و به بهانه ای چون استعمال دخانیات، برخورد نیکو نداشتن با رزمنده ای دیگر، اسراف و از این قبیل منهایت، شخصی را

می گرفتند و می بردند پای طناب دار و باروشی که آسیب نبیند، او را به نوعی از سقف می آویختند. بعضاً پیش می آمد که آویخته! مقاومت می کرد و از موضع خودش آن قدر پایین نمی آمد تا این که خود بچه ها به ستوه می آمدند و او را از آن وضع خلاص می کردند.

مبدأ تحولات

روی دیوار دانشکده با خطی زیبا و بسیار درشت نوشته بود(امام خمینی رحمه الله علیه)-گذر کرد، اما نتوانست از این جمله گذر کند. فکرش شدیدا درگیر شده بود. واقعا دانشگاه مبدا همه‌ی تحولات است؟ واقعا اینجااست که تحولات اجتماعی، سیاسی، فرهنگی و... را رقم می‌زند؟ یعنی رشد و انحطاط جامعه به دانشگاه آن است؟ اصلا تحول چیست؟ به چه چیزی می‌گویند؟ باز سقوط به صعود رسیدن تحول است یا می‌شود از صعود به سقوط هم رسید؟ تحول صرفا پایین به بالااست یا بالا به پایین هم هست؟ حالا بگذریم، اگر دانشگاه‌ها مبدا تحولات است پس چرا تحول توسعه ای می‌بینیم و خبری از تحول تکاملی نیست؟ مگر تحولات دانشگاه یک کشور اسلامی غیر از رشد همه جانبه‌ی مادی و معنوی می‌تواند باشد. مگر ما نیستیم که ادعای اسلام خالی از انحرافمان گوش فلک را پر کرده و ادعای ام الفری از اسلامی داریم؟ پس چرا فقط تک بعدی و تنها از پهلو چاق و تپل شده ایم و به قول خودمان تحول یافتیم؟ یا نه شاید من اشتباه می‌کنم و قد الهی ما هم مثل پهنای مادی مان، رشد کرده والان یک قد و قامت متناسب داریم، نه پهنای علمی مان ازقد معنویمان کاسته و نه قد معنوی مان از پهنای علمی مان کم کرده و بلندقد ولاغراندام شده ایم؟

این سوالات با او بود تا اینکه صدای شیپور حرکت به سوی کربلای ایران بلند شد که هر که دارد هوس کربلا بسسم ا.. بار اولش بود که کربلایی می‌شد، می‌خواست شباهت کربلای ایران با کربلای عراق را پیدا کند، می‌خواست بداند چه شباهتی مابین حسینیان آخرالزمان و حسین فاطمه(ع) است که با اینکه آنان در فکه و شلمچه و چزابه وطلاییه و... عروج کرده اند و حسین (ع) در نینوا، اینقدر به هم نزدیک هستند و اینقدر در سینه‌ها جا پیدا کرده اند؟ این چه سری است که بعد از بیست و چند سال هنوز خاطرخواهانی دارند که فارغ از مقام ومنصب ومدرک، چنین اسیرگونه به کوی عروجشان زمین گیر می‌شوند و با پای برهنه، برهنه از همه‌ی تعلقات نفسانی و شهوانی می‌گردند.

پنج روزی بیشتر نگذشته که دارد از کربلا بر می‌گردد و به قول بچه‌ها کربلایی شده، دلش برای خانواده و خواهر و برادران کوچکش تنگ شده بود و در تنگی دل، یاد دلتنگی مادران شهیدی می‌کند که بعد از بیست وچند سال هنوز از فرزندشان خبری ندارند و دلتنگی هایشان، دلگرمی زنده ماندن هایشان شده است.

در راه برگشت به خانه بود که شنید هنوز جنگ تمام نشده است و بعد از برگشت، تازه باید بچنگد. آن هم چه جنگی، جنگی که نه مهاجمش آشکار می‌آید و نه ضربه اش خشن و دردآور است. بلکه مهاجمی پنهان دارد و ضربه ای لذت بخش از جنس شهوات و گناه... خیلی نگران شده بود، می‌ترسید به بهانه‌ی درس‌ها و عرف‌ها و هزاران عذر دیگر، شانه از جهادش خالی کند و همچون عقب ماندگان از کربلا، تا قیام قیامت حسرت حسینی شدن را به دل ببرد. حالا دیگر عصر حسین(ع) نیست ولی همان عرصه است که باید فریاد بزند و بگوید:ای شمشیرها اگر دین خدا با کشته شدن من زنده می‌ماند، پس بر من فرود آید. آری عصر همان عصر نیست ولی، عرصه همان عرصه است، و عرصه‌ی جنگ نرم او، صحنه‌ی دانشکده ودانشگاه است. جایی که جهاد سخت تر از پشت خاکریزهای فکه و طلاییه است. جایی که دیگر جان نمی‌خواهند، آبرو می‌خواهند. جایی که با تیر و تفنگ به جانت نمی‌افتند بلکه با عقل گرایی و امروزی بودن و متجدد شدن مدرنیته،

دانشگاه... تحولات

همه‌ی تحولات است و اولین سوالی که برایش پیش آمده این است که دانشکده و دانشگاه ما، مبدا چه تحولاتی است؟ پیش من آمد!مملو از پرسش و جوشش دانشجویی. سوال می‌پرسید و جواب می‌شنید!تا اینکه رسید به اینجا، حاج آقا من پذیرفتم که ما تحول علمی و خصوصا درمانی پیدا کردیم و مقالات علمی و پزشکی ما طعنه به مراکز علمی جهان می‌زند اما پس کو تحول معنوی اش؟؟ مگر ما انقلاب نکردیم و ۸سال نجنگیدیم که علوممان نیز بوی خدا بگیرد، چطور شده که ایمانمان بو گرفت وعلوممان از خدا بویی نبرد؟ یک ریز بد و بیراه می‌گفت و فریاد می‌زد که جای شهید و خدای شهید در کجای دانشگاه ماست؟ به قول بچه‌های امروزی، پریش را از برق کشیدم و گفتم : ببین عزیزم اگر دانشگاه مبدا همه‌ی تحولات است و توی عزیز تحول اسلامی‌اش را کمرنگ می‌بینی، این تحول به خودی خود میسر نمی‌شود. تحولش به آدمهای متحول و خط شکن و انقلابی است، با حلوا حلوا که دهان شیرین نمی‌شود(به سخن راست نیاید به تمنی نشود

/ کاندترین راه بسی خون جگر باید خورد)
یک روز عده ای جوان انقلابی دانشگاهها را فتح کردند و فرهنگ انقلاب اسلامی را جایگزین فرهنگ طاغوتی کردند و ثمره اش همین شهدا شدند، امروز هم جوان انقلابی و مومن لازم است که دانشگاه را فتح کند آن هم نه با توپ وتانک بلکه با رواج تفکرات ناب اسلامی، آن هم در مقابل تفکرات لیبرالیستی و

ماتریالیستی که فرعون کوچکی شده‌اند که خدایی می‌کنند. امروز جنگ نمرود و فرعون و موسی و ابوسفیان و محمد(ص) است لکن به شکلی نرم و آهسته. امروز دشمن از دوردست شلیک نمی‌کند بلکه حرف و عقیده اش را از زبان و گلوی دوست بغل دستی و استاد و دوستان قدیمی‌ات می‌زند و سختی کار همین است که باید هم دوست و استادت را حفظ کنی و هم راه ورود اسلام التقاطی را کور نمایی.

رو بهش کردم و گفتم تو که دانشجوی پزشکی هستی به من بگو از کجا می‌فهمی مریضت چه بیماری داره؟ گفت: از علایم و مشخصاتش. گفتم آفرین، حالا هم علایمی دیده می‌شود که این پیکر مقدس و اسلامی دانشگاه، کمی مریض شده و اگر جلوی مریضی اش را نگیری چه بسا با سی پی آر هم نتوانی برش گردانی. حالا بگو تو که دغدغه‌ی اسلامی شدن دانشگاه را داری برای درمان مریضت اولین قدم چیست؟ با اینکه دکترچه ای بیش نبود اما پرستیژ دکتری گرفت و گفت:اول با همان علایم نوع بیماری را تشخیص می‌دهم و بعد شروع به درمان می‌کنم. گفتم جناب مستطاب دکتر حالا به من بگو دانشگاه تو چه مریضی گرفته؟ اگر گفتی جایزه می‌گیری. بی درنگ گفت : اباحه گری(مباح شدن حرام‌ها و زشتی‌ها-معروفهایی که ترک می‌شوند و منکرهایی که عادی می‌شوند). گفتم آفرین حالا که تشخیص مریضی را دادی، درمانش چیست؟ چند دقیقه ای در تحریر ماند و سپس گفت نمی‌دانم. گفتم عزیزم، مریض تو به خودی خود مریض نشده است، آهسته و پیوسته به این نقطه رسیده است. این همان دانشگاهی است که از صحن آن بسیج می‌شدند و به جبهه می‌رفتند، یک عملیات نظامی در پشت خاکریزها انجام می‌دادند و سپس سریع برمی‌گشتند یک عملیات علمی در پشت میزها و در صحن کلاسهای دانشگاه برگزار می‌نمودند. اما حالا چیز دیگری میبینی، به بهانه‌ی همکلاسی ارتباط گیری میشود، به بهانه علم دین تخطئه میشود و به بهانه محبت به خلق خدای خلق نادیده گرفته میشود. حالا تو هستی و این مریض. راهش را طیبب گفته برو قران را باز کن و آیات ۱۰۲ تا ۱۰۴ آل عمران را بخوان جوابهایت آنجاست.

جواب این بیماری را آنجا پیدا میکنی. آری در جنگ نرم با دشمنت باید به شیوه خودش عمل کنی و با دوستان زخم خورده ات با زبان امر به معروف و نهی از منکر. خدا رحمت کند شهدای حقیقت را. شهید حسن دآوری در وصیت نامه‌اش نوشت:امر به معروف و نهی از منکر را فراموش نکنید که یکی از ارکان اصلی دین است و ترک آن گمراهی بزرگ. و شهید عباس قاضی نوشت:در این شب نشینی‌ها و جلساتی که می‌نشینید به جای این حرف‌های اختلاف آمیز، صحبت از دوستی و محبت بزنید و همدیگر را در مسائل و احکام شرعیه امر به معروف و نهی از منکر کنید- و دیگر شهید، علی اکبر عسگری من و تو و همه را خطاب قرار داده و فرمود: «دوستان آشنایان

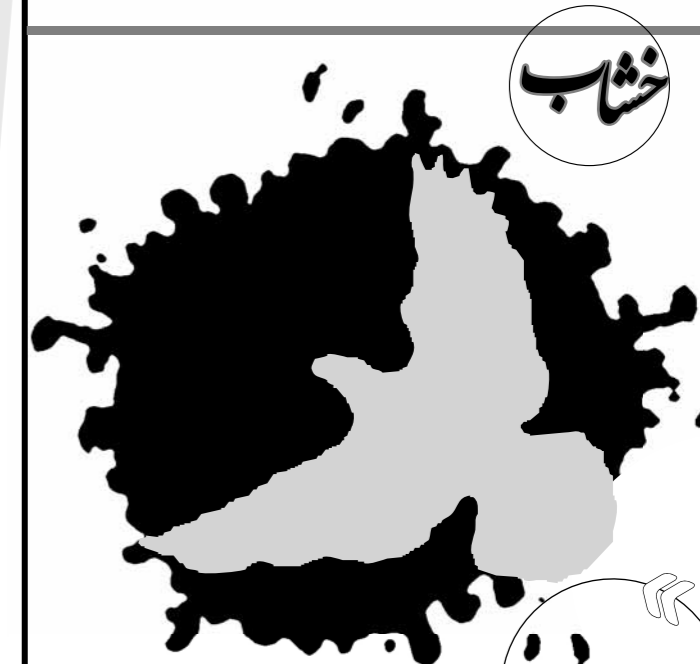
و برادران دینی ام اینطور نباشید که وظایف فرعی اسلام (روزه و نماز...) را انجام دهید و بعضی از موارد آنرا (جهاد] امر به معروف و نهی از منکر) را به ورطه فراموشی بسپارید و عزیزی دیگر به نام شهید مهدی شریعتی نیا وصیت کرده‌اند که : « دیگر وصیت می‌کنم که امر به معروف و نهی از منکر را فراموش نکنید که اگر به این مسئله عمل نکنید با افراد مشرک در یک سطح هستید!باید امر به معروف و نهی از منکر را در عمل پیاده کنیم که اگر این عمل پیاده شود جامعه اصلاح می‌شود »

بله عزیزم امر به معروف مثل آبی ست که به صورت راننده ای که در حال خواب آلودگی رانندگی می‌کند می‌زند. نه برای اذیت کردنش بلکه برای نجات جانش. حال اگر این راننده راننده اتوبوس با چهل مسافر باشد، آب به صورت او پاشیدن واجب است ولو ناسزایی بگوید و از نادانی ناراحتی نماید. جامعه دانشگاهی همچون راننده‌های جامعه ما هستند اگر خوابشان برد همه به دره سقوط خواهیم کرد راه اصلاح و اسلامی کردن دانشگاه امر به معروف و نهی از منکر است و بس -و جنگ نرم یعنی همین. طوری آب بیاشی که هم خواب آلودگی را برطرف کنی و هم ناراحتش نکنی. حال اگر خواست ناراحتی بکند بگذار بکند. از کج فهمی خودش است. بگذار با یک داستان قشنگ حرفم را تمام کنم:

در یک روز گرم پسر کوچکی با عجله لباسهایش را در آورد و خنده کنان داخل دریاچه شیرجه زد. مادرش از پنجره نگاه می‌کرد. ناگهان مادر تمساحی را دید که به سوی پسرش شنا می‌کرد. مادر وحشت زده به سوی دریاچه دویدو با فریادش پسر را صدا می‌زد. پسرش سرش را برگرداند ولی دیر شده بود. تمساح با یک چرخش پاهای کودک را گرفت و تا زیرآب کشید مادر از راه رسید و از روی اسکله بازوی پسرش را گرفت. تمساح پسر را می‌کشید ولی عشق مادر آنقدر زیاد بود که نمی‌گذاشت پسر در کام تمساح رها شود. کشاورزی که در آن حوالی زندگی می‌کرد صدای فریاد مادر را شنید و خود را به آنها رسانید و با چنگک بر سر تمساح زد و او را فراری دادو. پسر را سریع به بیمارستان رساندند. دو ماه بعد مرخص شد. پاهایش با دندان‌های تمساح سوراخ شده بود و روی شانه اش جای زخم ناخن‌های مادرش بود.

پسر وقتی به جای زخم پا نگاه می‌کرد غمگین می‌شد و وقتی به زخم‌های شانه اش نگاه می‌کرد با غرور می‌گفت : این زخم‌ها را دوست دارم. این‌ها خراشهای عشق مادرم است.

بله کسی که گرفتار دندانهای آلوده تمساح گناه ش اگر با ناخن‌های امر به معروف و نهی از منکر هم حفظش کنی فردای روزگار به دوستی با تو و تذکر تو عشق می‌ورزد...والسلام.



بهانه پرواز

هنوز چند لحظه نگذشته بود که به سنگر برگشته بودم که صدای انفجاری در نزدیکی سنگر، همه را میخکوب زمین کرد. علیرضا را به یاد آوردم و سریع دویدم بیرون. در میان دود و خاک و برگهای درختان نخل که فضا را پر کرده بود به سمت جایی که علی رضا در آن نشسته بود رفتم. عملیات والفجر هشت شروع شده بود؛ حال و هوای عجیبی بر حاشیه اروند حکم فرما بود، توی دل نخلستان ما هم آماده رفتن بودیم. آنهایی که تا آن لحظه فرصت نوشتن وصیت نامه را نداشتند دست به قلم شده و آخرین حرف ها را می نوشتند، کسی از نوشته های دیگر خبر نداشت، ولی همه از یک چیز خبر داشتند. شاید این آخرین بار باشد که قلم به دست می گیرند. در حالی که دشمن اطراف ما را به شدت بمباران می کرد و گلوله های توپ هم در نزدیکی ما یکی پس از دیگری به زمین می خورد. اما نبرد اصلی، آن سوی اروند بود و ما منتظر گذشتن از آب، گذشتن از خط آتش دشمن با قایق و سپس وارد کارزار دیگر.

از سنگر بیرون آمدم. دیدم علیرضا گیاهچین، کنار یک نخل نشسته و در حال نوشتن است. از کاغذ توی دستش فهمیدم دارد وصیت می نویسد. بهش گفتم: «پاشو برو تو سنگر. گلوله می آد. بعداً وصیت کن.» و او تنها گفت: «شاید دیگه وقت نکنم.» هنوز چند لحظه نگذشته بود که به سنگر برگشته بودم که صدای انفجاری در نزدیکی سنگر، همه را میخکوب زمین کرد. علیرضا را به یاد آوردم و سریع دویدم بیرون. در میان دود و خاک و برگهای درختان نخل که فضا را پر کرده بود به سمت جایی که علی رضا در آن نشسته بود رفتم. گلوله دقیقاً کنار نخلی خورده بود که علی رضا کنارش نشسته بود. چیزی از علی رضا باقی نمانده بود؛ جوری که فکر می کردم علی از آنجا پرواز کرده بود. نخل آذین شده بود به تکه های بدن علی رضا و برگهای تکه تکه شده وصیت نامه اش. یاد حرف چند دقیقه قبلش افتادم...

یک ساعت بعد، بچه ها یک پای علی را حدود ۲۰۰ - ۳۰۰ متر دورتر پیدا کردند، هنوز نمی دانم و کسی هم نمی داند علی رضا در وصیت نامه اش چه نوشت. شاید همان آخرین جمله ای را که به من گفت نوشته بود و بس و تنها به بهانه پرواز آنجا نشسته بود.

گفتیم... و گفتند...

گفتیم که: شما جوانید و پدر و مادرتان خواهان دامادیند، مادرتان را آرزو به دل نکنید. گفتند: داماد خواهیم شد و عروسی خواهیم گرفت.

خوشحال شدیم و گفتیم: پس کی؟ گفتند: وقتی خدا بخواهد. ان شاءالله.

گفتیم: آخر چگونه؟

گفتند: ما حالا به حجله گاه می رویم!

گفتیم: لباس دامادیتان؟

گفتند: همین که بر تنمان می بینید و بوی عطر گلاب.

گفتیم: سرود عیشتان را که می خواند؟

گفتند: صدای گلوله ها.

گفتیم: حنا بندان چه می شود؟

گفتند: با خون حنا میندیم.

گفتیم: نقل و نباتی؟

گفتند: ترکش خمپاره، گلوله های کالیبر، نقل و نبات این عروسی است.

گفتیم: این عروسی چقدر برایتان شیرین است؟

مانند قاسم ابن الحسن گفتند: احلی من العسل.

طاقت نیاوردیم و گفتیم: عروس کیست؟

گفتند: اگر قسمت شود، شهادت است.

گفتیم که حجله کجاست؟

گفتند: گورستان و شاید گلزار.

گفتیم: ای دامادان حنا بسته به خون، آخر به ما هم رحمی کنید. لاقل فرصت یک مبارک باد به ما دهید.

گفتند: اگر این فرصت پیش آمد، وقتی که روی دستانتان به حجله گاه میرویم، بگویند که برادر شهیدم، شهادت مبارک.

گفتیم: در آن دیار چه کسی بر شما مادری می کند؟

گفتند: پهلو شکسته مادری داریم که منبع حنان و مهربانی است. قد خمیده مادری که در کوچه های مدینه مادر پی یاور ولایت می گردد.

گفتیم: یاران کیانند؟

گفتند: پسران مظلوم فاطمه و یاوران حسین مظلوم.

گفتیم: چه میخورید؟

گفتند: میهمان سفره خداییم و روزی خوار او.

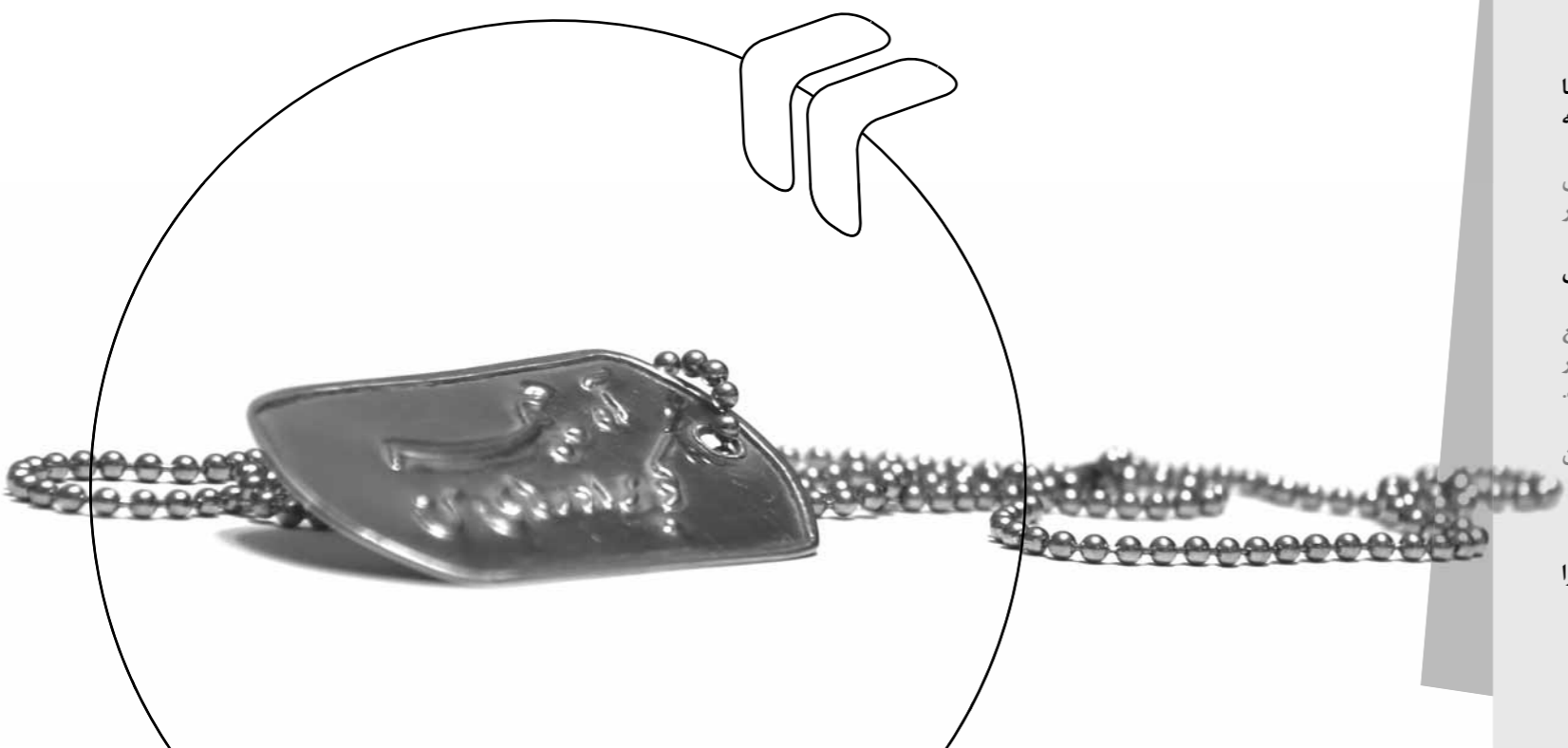
معنای این حرف را ندانستیم. وقتی قرآن را گشودیم «عند ربهم برزقون» را دیدیم.

گرامات شهدا

در منطقه عملیاتی والفجر مقدماتی، بین کانال اول و دوم، مشغول کار بودیم. چند روزی می شد که شهید پیدا نکرده بودیم. هر روز صبح زیارت عاشورا می خواندیم و کار را شروع می کردیم. گره و مشکل کار را در خود می جستیم. مطمئن بودیم در توسلهایمان اشکالی وجود دارد. آن روز صبح، کسی که زیارت عاشورا می خواند، توسلی پیدا کرد به امام رضا(ع). شروع کرد به ذکر مصائب امام هشتم و گرامات او. می خواند و همه زار زار گریه می کردیم. در میان مداحی، از امام رضا طلب کرد که دست ما را خالی برنگرداند، ما که در این دنیا هم خواسته و خواهشمان فقط باز گردان این شهدا به آغوش خانواده هایشان است و...

هنگام غروب بود و دم تعطیل کردن کار و برگشتن به مقر. دیگر داشتیم ناامید می شدیم. خورشید می رفت تا پشت تپه ماهورهای روبه رو پنهان شود. آخرین بیل ها که در زمین فرو رفت، تکه ای لباس توجهمان را جلب کرد همه سراسیمه خود را به آنجا رساندند. با احترام و قداست، شهید را از خاک در آوردیم. روزی ای بود که آن روز نصیبمان شده بود. شهیدی آرام خفته به خاک. یکی از جیب های پیراهن نظامی اش را که باز کردیم تا کارت شناسایی و مدارکش را خارج کنیم، در کمال حیرت و نابوری، دیدیم که یک آینه کوچک، که پشت آن تصویری نقاشی از تمثال امام رضا(ع) نقش بسته، به چشم می خورد. از آن آینه هایی که در مشهد، اطراف ضریح مطهر می فروشند. گریه مان درآمد. همه اشک می ریختند. جالب تر و سوزناکتر از همه زمانی بود که از روی کارت شناسایی اش فهمیدیم نامش «سید رضا» است. شور و حال عجیبی بر بچه ها حکمفرما شد. ذکر صلوات و جاری اشک، کمترین چیزی بود. شهید را که به شهرستان ورامین بردند، بچه ها رفتند پهلو مادرش تا سر این مسئله را دریابند. مادر بدون اینکه اطلاعی از این امر داشته باشد، گفت:

پسر من علاقه و ارادت خاصی به حضرت امام رضا(ع) داشت.



دلتان شسته

بچه‌های راهیان نور ۹۰

غروب تنهایی

لطفا این نوشته را کسانی بخوانند که تجربه راهیان نور دارند.

چند صیابی بود که می خواستم بنویسم آن روزهایی که گذشت، در وصف این سفر خاطره انگیز. چند روزی ذهنم درگیر بوداز کجایش بنویسم، از آن جوانی بنویسم که وقتی راوی از شهدا می گفت، برای پنهان کردن حس درونش بی گریه اشک می ریخت؛ از آن مصطفی بنویسم که از همان ابتدای سفر کفش هایش را به دستش گرفت تا به قول خودش با تمام وجودش این خاک را احساس کند؛ از کجایش بنویسم، از آن پسری بنویسم که دوان دوان دوربینش را بر دوش می کشید تا ثبت کند خاطره ها را. یا از آن دوستانی بنویسم که آمده بودند تا فقط به قول خودشان صفا کنند و وقتی با بغض شلمچه روبرو شدند دیگر نتوانستند اشکهایشان را زندان کنند.

از کجایش بنویسم، از شلمچه که تا پا بر خاکش می گذاری چنان هیبتش بر زمینت می زند که گویی کسی در گوشت می خواند خوش آمدی به سرزمین مردان مرد. آیا به خاطر داری غروب شلمچه را مگر می شود شلمچه مشرف بشوی و غروبش را از دست بدهی چه غروبی، انگار خورشید هم در شلمچه غروب می کند. سوسنگرد یادت هست؟ طلایه چه طور؟ از هر کدام از این ها می توان افسانه ای نوشت. افسانه ای واقعی از مردان خدا، که تا بودند خدایی بودند و حال که رفته اند راهی خدایی دارند. ساعت های ۴ بعدالظهر بود. دیگر خورشید هم داشت سرازیر می شد تا پستش را به شب بدهد، ما هم سرازیر شدیم تا برویم همانجایی که غروب زیبایی داشت. آری شلمچه، به شلمچه خوش آمدید. همانجایی که در هر جایش قدم می گذاری گلی پرپر شده و ذره ذره جایش چنان هیبتی را به تو می

نمایند که گویی همین جا کربلاست. تا زمانی که پا در این خاک نگذاشته‌ام نفهمیدم معنای این جمله را : اینجا شلمچه است، کربلای ایران. این جا همانجایی است که دیگر برای اشک ریختن و تواین را درک می کنی. قدم که در آن می گذاری، درک می کنی که شلمچه عزادار است، این ها را درک می کنی و درکش برایت سخت نیست. آری اذان می گویند. چه صفایی دارد نماز راهیان عاشقان خواند. نماز را گذاردیم، چه نمازی، شب شده بود، دیگر وقت رفتن بود. وقت آن بود تا برویم بر این روز مرگی بپردازیم، ولی نه، شخصی گفت: صبر کنید. هنوز وقتی مانده تا چند دقیقه ای اینجا تنها باشیم با عاشقان خدا، با دوستان خدایی.

گودالی بود در وسط مسجد که در کنار آن آرمیده بودند فداییان بی نام، کسانی که بی ریا و از جان گذشته. کسانی که نامشان، همان راهشان بود.

و شروع شد روضه وداع با شهدا. وای، باید می بودی تا می فهمیدی. به خاطر ندارم تا کلمه هایی را برایت بازگو کنم در وصف آن لحظه. چراغ ها خاموش بود و رها شد صدای بغض هایی که چند روز زندانی بودند در پشت غرورها و شکست بغض من... و شاید، نمی دانم شاید در آن شب خیلی چیز ها به هم ریخت، خیلی رفتار ها عوض شد. خیلی ها حالایت طلبیدند و ... و داشت تمام می شد و تمام شد. شب بود، شب شلمچه بود. نمی دانم چگونه راهی شدیم، ولی مسیر مسجد تا اتوبوس ها را فقط فکر می کردم، به خودم، به راهم که آمده ام و دارم می روم. من کجا و اینان کجا مگر می شود رفت و اینگونه شد، جاودانه و ابدی. خداوند! چه دعایی کنمت بهتر از این، برسانش برسانش برسانش.

...نمی دانم از کجا بنویسم، از غروب شلمچه بنویسم؟ از غروبی که پلی بود از عرش به فرش... از فکه بنویسم؟ از فکه و شن هایش؟ نمی دانم فکه چه دارد که شهید اوینی می گفت: «فکه یا مکه چه فرقی می کند؟ مکه برای شما فکه برای من... همین بوتین های خاکی نیز می تواند مرا به خدا برساند» و اوینی چه راحت به خدا پیوست و من در فکه چه خوب حس کردم گمشدن دلم را... انگار دلم را بین رمل های داغ فکه جا گذاشته ام... خدا کند دلم همیشه انجا بماند و پیدایش نشود تا در این شهر غبار گرفته زنگار غفلت بر آن ننشیند... آه که چقدر دلم هوای طلایه را کرده... دلم می خواهد باز بروی خاک طلایه سجده کنم و باز هم به شهدای خفته در آن سلام کنم... اما نه شهید تو که خفته نیستی... امان از من که باز هم زنده بودنت را فراموش کردم انگار فراموش کردم تو شهیدی و شاهد... منم که هنوز هم خوابم... شهید بیا و کوله بار گناهانم را از من بگیر... کمکم کن عادت کنم که عادت نکنم... طناب را از من بکن... باز دلم دلش طلبیده شدم پا برهنه باشم معصیت دست و پایم را بسته... دلم می کند... باز دلم دلش طلبیده شدم پا برهنه باشم باز دلم بی قراری می کند... باز دلم دلش طلبیده شدم پا برهنه باشم مناطق کرده... نذر کردم اگر دوباره طلبیده شدم پا برهنه باشم تا پاهایم لمس کند خاک انجارا... تا بفهمد که چطور از همین زمین های خاکی می توان از مقربین معبود شد... دعایم کن که بطلب تا اندکی در هوای شلمچه نفس تازه کنم... همیشه میزبان بار گناهانم شانه ام را خم کرده... می دانم که همیشه میزبان خوبی بودی... به کرمت مهمانم کن برادر شهیدم...
خواهم که در این غمگده آرام بمیرم
گمنام سفر کرده و گمنام بمیرم
کس نیست که ازان کند مرغ دلم را
پریسته و دلخسته از این داغ بمیرم...

راهیان نور تنها یک سفر نیست

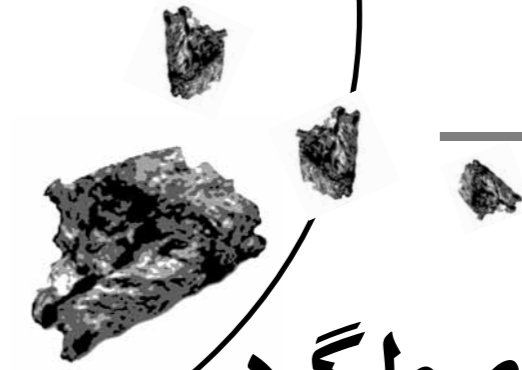
فرهنگ طنز جبهه

رزمندگان جبهه ها چگونه خستگی را از تن دور می کردند، تا آمادگی بیشتری برای دفاع داشته باشند؟
با هم پاسخ را از کتاب فرهنگ جبهه بخوانیم:

- سعادت داری پیام خدمت؟
- بچه اش آدم آهنی میشود بسکه ترکش توی بدنش!
- توپچی را از ترقه می ترسانی؟
- می دانید که اگر من عصبانی بشوم دست از پا خطا نمی کنم.
- نامه من را هم قدت بلند است بده به خدا.
- جوجه را آخر حمله می شمارند.
- موشک شش متری افتاده تو کوچه دو متری.
- برو وضو بگیر بیا منم بخور.
- مورچه چیه که فانسقه بینده.
- مفت باشه خمپاره جفت جفت باشه.
- من حالت تنوع دارم.
- تسبیح را بده یک دور بزنی.
- سر پل ذهاب جلویت را می گیرم.
- سنگ بزرگ علامت کمر درد است.
- تا سه می شمارم اگر نروید مجبورم دوباره از یک بشمارم.
- اللهم ارزقنا ترکشاً ریزاً.
- تو بخوری انگار خودت خوردی.
- آفتابه فقط با کارت شناسایی.
- از بس صورتش نورانی بوده سوخته.
- خدا امواتان را زیاد کند.
- برای سلامتی بنده صلوات.
- فشنگ خشابتم.
- شادی روح شهدای آینده صلوات.
- خدایا ما را برای اسلام حفظ بفرما.
- چرچیل طرح کاد من بود.
- اونوقتی که فرماندار بودم.
- وضو می گیری یا ما را غسل میدی.
- الهی با المری محشور بشی
- اگر نیمه شب صدای ناله شنیدید ما هستیم (کنایه از نماز شب خواندن)
- تو فقط پات قطع شده ببین بغل دستیت سر ندارد هیچ چیز هم نمیکه.



ترکش‌های ولگرد



شربت صلواتی

دو تا از بچه‌های گردان، غولی را همراه خودشان آورده بودند و‌های‌های می‌خندیدند. گفتیم: «این

کیه؟»

گفتند: «عراقی»

گفتم: «چطوری اسیرش کردید؟» می‌خندیدند. گفتند: «از شب عملیات پنهان شده بود. تشنگی فشار آورده با لباس بسیجی‌ها آمده ایستگاه صلواتی شربت گرفته بود. پول داده بود!» اینطوری لو رفته بود. بچه‌ها هنوز می‌خندیدند.

نامه ی اسارت

خوب در دوران اسارت تقریباً همه سعی می‌کردند نامه ای بنویسند و برای خانواده شان بفرستند. بین بچه‌های اسیر هم عده ای کم سواد و بی سواد بودند که می‌گفتند نامه شان را یکی دیگه بنویسه. اون روز‌ها هم برای ما چند تا کتاب آورده بودند در زندان از جمله نهج البلاغه.

یه روز دیدیم یکی از بچه‌های کم سواد اومد گفت من یک نامه از نامه‌های حضرت علی رو از نهج البلاغه که خیلی هم بلند نبود نوشتم رو این کاغذ برای بابام، ببینید خوبه. گرفتیم دیدیم نامه ی امیر المومنین به معاویه است که این رفیقمون برداشته برای پدرش نوشته کلی خندیدیم.

امدی جانم به قربان شما

مثل این که اولین بارش بود یا به منطقه عملیاتی می‌گذاشت. از آن آدم‌هایی بود که فکر می‌کرد مأمور شده است که انسانهای گناهکار، به خصوص عراقی‌های فریب‌خورده را به راه راست هدایت کرده، کلید بهشت را دستشان بدهد. شده بود

مسئول تبلیغات گردان. دیگر از دستش ذله شده بودیم. وقت و بی وقت بلندگوهای خط اول را به کار می‌انداخت و صدای نوحه و مارش عملیات تو آسمان پخش می‌شد و عراقی‌ها مگسی می‌شدند و هر چی مهمات داشتند سر‌مای بدبخت خالی می‌کردند. از رو هم نمی‌رفت.

تسا این که انگار طرف مقابل، یعنی عراقی‌ها هم دست به مقابله به مثل زدند و آن‌ها هم بلندگو آوردند و نمایش تکمیل شد.

مسئول تبلیغات برای این که روی آنها را کم کند، نوار «کربلا، کربلا، ما داریم می‌ایم» را گذاشت. لحظه‌ای بعد صدایی از بلندگوی عراقی‌ها پخش شد که: «امدی، امدی، خوش آمدی جانم به قربان شما. قدمت روی چشم. صفا آوردی تو برام!»

تمام بچه‌ها از خنده ریسه رفتند و مسئول تبلیغات رویش را کم کرد و کاسه کوزه اش را جمع کرد و رفت.»

نعم...فصیح

مدت‌ها پشت میله‌های خاکستری مانده بودیم و همه چیز که تا قبل برایمان آشنا و همدم بود، حالا

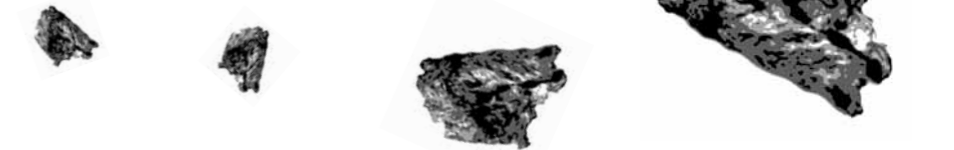
غریب شده بود.

یک‌روز صبح که برای گرفتن آمار به محوطه آمده بودیم، سرباز عراقی داشت اسرا را می‌شمرد که در میان سکوت بچه‌ها، صدای غر‌الغی از راه دور، به گوش رسید. این را هم مدت‌ها بود که نشنیده بودیم. یکی از بچه‌ها همین که صدا را شنید، از سر شوخی گفت: آخ جون...

همه زدند زیر خنده. سرباز عراقی که شمارش اسرا، آن هم توی ردیف آخر از دستش رفته بود، با عصبانیت به مسئول آسایشگاه گفت: چرا می‌خندن صبح اول وقت؟

مسئول آسایشگاه که خودش از آن معرکه بگیرها بود، گفت: بچه‌ها می‌گن چه قدر خوب عربی غر‌غر می‌کنه.

سرباز عراقی که زیاد باجی به آن زبان بسته نمی‌داد، گفت: نعم...فصیح...



دلگه

بی نشان

پروانه نجاتی

چقدر نامه نوشتیم به دست باد سپردم برای آمدن شب به شب ستاره شمردم چقدر گرد گرفتم من از اتاق تو مادر برای باور مردم قسم به جان تو خوردم در انتظار تو و قاصدی که هیچ نیامد هزار مرتبه جانم به لب رسید و نمردم و عکس‌های تو را، من امیدوار و صبور برای هر که می‌آمد ز جبهه بردم و بردم صدای زنگ در، اما، همیشه دغدغه‌زا بود نیامدی و من از آن چه خون دل که نخوردم چقدر هروله کردم میان کوچه و ایوان و بال روسری ام را به زیر پلک فشردم چه پستیچی که از این خانه می‌گذشت شتابان چقدر نامه نوشتیم به دست باد سپردم

محمد رضا بهرامی نژاد

ما ذره ای از مهر شما، کم نکنیم غفلت ز شعار سرخ تان هم، نکنیم آموخته ایم مرگ با عزت را سر بر احدی غیر خدا، خم نکنیم

حضرت امام خمینی (رحمه الله علیه)

فخر است برای من، فقیر تو شدن از خویش گسستن و اسیر تو شدن طوفان زده ی بلای قهرت بودن یکتا هدف کمان و تیر تو شدن

بیا...

بیا که آینه ی روزگار زنگاری ست بیا که زخم زبان‌های دوستان کاری ست به انتظار نشستن در این زمانه ی یأس برای منتظران چاره نیست ناچاری است به ما مخند اگر شعرهای ساده ی ما قبول طبع شما نیست کوچه بازاری است چه قاب‌ها و چه تندیس‌های زرینی گرفته ایم به نامت که کنج انباری است! نیامدی که کپره‌های ما کلنگی بود کنون بیا که بناهایمان طلاکاری است به این خوشیم که یک شب به نامتان شادیم تمام سال اگر کارمان عزاداری است نه این که جمعه فقط صبح زود بیدارند که کار منتظرانت همیشه بیداری است به قول خواجه ی ما در هوای طره ی تو «چه جای دم زدن نافه‌های تاتاری است»

انتظار

حضرت امام خمینی (رحمه الله علیه)

از غم دوست، در این میکده فریاد کشم دادرس نیست که در هجر رخس داد کشم داد و بیداد که در محفل ما زندی نیست که برش شکوه برم، داد زبیداد کشم شادیم داد، غم داد و جفا داد و وفا باصفا، منت آن را که به من داد، کشم عاشقم، عاشق روی تو، نه چیز دگری بار هجران و وصالت، به دل شاد کشم در غمت ای گل وحشی من، ای خسرو من! جور مجنون ببرم، تیشه ی فرهاد کشم مُردم از زندگی بی تو که با من هستی طرفه سزای است که باید بر استاد کشم سالها می‌گذرد، حادثه‌ها می‌آید انتظار فرج از نیمه ی خرداد کشم

آقا بیا

آقا بیا، که به دل‌ها قرار نیست ما را که خسته ایم، به غیر از تو یار نیست در سینه، باغ نرگس ما را خزان گرفت گویی به دون تو اثری از بهار نیست در این جهان غم زده با صد هزار امید گشتیم ما ولی، خبری از غم گسار نیست پرسیدم از صبا که بگو حال عاشقان گفتا کسی چو فاطمه چشم انتظار نیست آقا تو را قسم، به جوانی مادرت بازاء، که از فراق تو ما را قرار نیست

انبارها

خط فکه

شهید محمد شکری / سوره مهر

یادداشت رهبر انقلاب برای کتاب خط فکه

این سندی ارزشمند از اوضاع جبهه و خوی و خصلت بسیج است. این حرف‌ها برای مردم دنیای مادی و ظلمانی، قابل فهم و درک نیست، اگرچه سراسر هشت سال دفاع مقدس از آن پر است. نگارش روان و روشن و موشکاف این نوشته بر ارزش سندی آن می‌افزاید، و شهید عزیز نویسنده ی این خاطرات با این نوشته نیز بخشی از فضای مصفای روح بسیجی را مجسم می‌کند. رحمت خدا بر روان پاکش باد.

این از جمله نوشته‌هایی است که حتما باید به زبان‌های دیگر ترجمه شود.

همیای صاعقه

نوشته گلعلی بابایی / سوره مهر

یادداشت رهبر انقلاب برای کتاب همیای صاعقه

این یک کتاب منبع بسیار غنی و ارزشمند است که از آن می‌توان ده‌ها کتاب و فیلمنامه و زندگینامه استخراج کرد. لحظات و حالات ثبت شده در سراسر این کتاب، همان ظرفت‌های حیرت‌انگیزی است که از مجموع آن، تابلوی پرشکوه و با عظمت عملیاتی چون فتح‌المبین و بیت‌المقدس پدید آمده و برترین‌های هنر جهاد و ایثار و شجاعت و ابتکار را در مجموعه‌ی نمایشگاه بی‌نظیر هنرهای انقلاب اسلامی، نشان می‌دهد.

این مردان بزرگی که نام آن‌ها بسی آسان بر زبان و دل غافل ما می‌گذرد، از جنس همان اخوان صفا و فرسان هیجائند که سید شهیدان سلام‌الله‌علیه آن‌ها را با عظمت و سوز و مهر، مخاطب ساخت و از فقدان آنان غمگین بود. سلام خدا و بندگان برگزیده و فرشتگان و رسولان او نثار روح مطهر آنان باد.

در روز و شب‌هایی از آبان و آذر ۸۶ صفحه به صفحه و سطر به سطر مطالعه و نیوشیده شد.

نورالدین پسر ایران

خاطرات نورالدین عافی / سوره مهر

یادداشت رهبر انقلاب برای کتاب نورالدین پسر ایران

این نیز یکی از زیباترین نقاشی‌های صفحه‌ی پُر کار و اعجاز گونه‌ی هشت سال دفاع مقدس است. هم راوی و هم نویسنده حقا در هنرمندی، سنگ تمام گذاشته‌اند. آمیختگی این خاطرات به طنز و شیرین‌زبانی که از قریحه‌ی ذاتی راوی برخاسته و با هنرمندی و ناز کاندیشی نویسنده، به خوبی و پختگی در متن جا گرفته است، و نیز صراحت و جرأت راوی در بیان گوشه‌هایی که عادات در بیان خاطره‌ها نگفته میماند، از ویژگی‌های برجسته‌ی این کتاب است. تنها نقصی که به نظر رسید نپرداختن به نقش فداکارانه‌ی همسری است که تلی‌ها و دشواری‌های زندگی با رزمنده‌ئی یکدنده و مجروح و شلوغ را به جان خریده و داوطلبانه همراهی دشوار و البته پر آجر با او را پذیرفته است. ساعات خوش و با صفائی را در مقاطع پیش از خواب با این کتاب گذراندم والحمدلله.

۹۰/۱۰/۲۰



برگزیده‌گان مسابقه حرف‌های آسمانی

عکس معنوی

اثر برگزیده / مجموعه عکس خانم فاطمه حسینی
اثر شایسته تقدیر / خانم زهرا رحمتی نژاد
اثر شایسته تقدیر / خانم سمیه اکرمی
اثر شایسته تقدیر / خانم معصومه طبسی

عکس طنز

اثر برگزیده / آقای علی اصغر برزگر

بزم بلا

● رحیمه مهربان ● دندانی‌زکی ورودی ۸۸

مطلب معنوی

اثر برگزیده / بزم بلا / خانم رحیمه مهربان
اثر شایسته تقدیر / خانم ریحانه اکبری
اثر شایسته تقدیر / خانم فاطمه کاظمی
اثر شایسته تقدیر به دلیل سادگی و نگارش خاطره / خانم فریده فرد

مطلب طنز

اثر برگزیده / خانم افسانه بهرامی

بسم رب الحسین علیه السلام
« تو برای یک زندگی خوب به هیچ امکاناتی نیاز نداری... جز «حسین» علیه السلام! که داری اش...» این را خوب میشوید در طلائیة فهمید وقتی در سه راهی شهادت احساس میکنی که « دارد حسین می وزد از سوی کربلا...»

استاد گفته بود... «رشد» یعنی حتی خون تو استمرار داشته باشد... اینکه «من»، «تو» را نمیشناسم! اما آمده ام انگار «من» ام را از «تو» بگیرم... از تویی که از حتی پاره های بودنت را ندیده ام فقط در گرماگرم سجده های سه راهی شهادت حضورت را احساس کرده ام... معنای آسمان را از آبی بی کرانه ی اینجا میشود به خاطر سپرد... شاید برای روز های مبادایی که آسمانش سیمانی ست... قفس، آلود و دلگیر . که حتی اگر قفست را هم به باغی ببرند، شاد نخواهی شد! برای روز های مبادایی که سینه ات برای یک نفس «آسمان» در قفس جسمت پرپر میزند... بگذار آنانی که پای رفتنی برای این راه نداشتند! اینها را جز رقص قلم نبینند و جز افسونگری شاعر پیشه ای نخوانند! چه باک است دل شدگان را از فریاد دل تنگی های بغض، آلود؟! ... همان بغض هایی که انگار برخی از انسان صفات «شهرهای خاکی» آن را جز جنون و دیوانگی نمی نامند... بگذار امضای سرخ آسند مرتضی پای حرف هایش بماند... «برای همیشه تاریخ، کل ارض کربلا و همه ی لحظه ها حرفی به رنگ عاشورا و انتخابی بین حق و باطل. گنجهکاران را در این قافله راهی نیست اما پشیمانان رامیپذیرند...» بگذار باز هم آسمانی ها ما را از پیشگاه بهشتی خون حسین علیه السلام فریاد کنند که: «دنیا، تان چقدر حقیر است آی خاکی ها!...»

زمان اعتراف بهتر است فقط پیش خودش... و شاید در گوش خودش فقط، اعتراف کنی! پس سجده کن! بگو... بگو: «آن جریان انحرافی که

میگویند منم! «من» ی که از «تو» منحرف شده ام... الهی اشکوا... از این «من» ای که نمیدانم چرا به «تو» ختم نمیشود... خودت به راه اش بیاور! خودت به شال سیاه عزای اش، گره بزنی که «هر دری بسته شود جز در پر فیض ح سین «علیه السلام»... تا گیر کنی... گیر بده... بهانه گیر شود... تو بهانه به دستش بده... آن قدر که این «من»، بشود «من، تو»... یعنی دیگر «من» ی نباشد... همه اش «تو» باشی... «تو»... «تو» و دگر هیچ...»

و کفش هایت که در همان درگاه فرودی طلائیة به گل نشستند، چقدر التماس میکنند تا به گردنت آویز شوند!... آبله های پا هایت، ریگ های کفشت را فریاد میکنند! باید کفش هایت را آویزه ی گوشت کنی که «دیگر با کفش های نو راه کهنه نروی!» کفش هایت را را بتکانم!... پابرهنه ی پابرهنه... چقدر دل اطمینان ت میدهد که از این «پیشانی» ها، «پشیمان» نخواهی شد...

انگار کن که این تازه رخصتی بودست فقط! ضیافتی به صرف «آیینگی»! که «آیینگی» نه کار هر شیشه غبار گرفته ایست... از خود گذشتن میخواهد که تا از خود نگذری نور خدا در تو جلوه نمیکند... و باز هم انگار کن که آنقدر از خود گذشتند که آیینه وار شده اند و همه چیز را جز «خود» میبینند در حالی که جز «او» هیچ را... همان هایی که «آن که از تن بگذرد جانش دهند!»... ضیافتی بودست به صرف جرعه ای از «جام بلا»! که لحظه ای «مپندار که تنها عاشورائیان را بدان «بلا» آرموده اند وو لا غیر... صحرای بلا به وسعت مهمی تاریخ است... آنچنانی که «کار با گفتن یک «یا لیتنی کنت معکم» تمام نمیشود...!»

و وقتی خیره میشوی به پرچم سرخی که بر فراز آن گنبد طلائی گویی دلربایی میکند از

دل شدگان، صدای شهادت ذرات خاک در گوشت میپیچد... کسانی که در شب خیبر در اینجا ایستادند اگر در کربلا بودند هم می ایستادند... و حالا این صدای روایتگری آن علمدار روایتگری ست که چون نسیم تورانجوا میکند... با همان صدای بیاد ماندی و دلنواز: «ان الذین قالوا ربنا الله ثم الستهقاموا... باید بایستی! ... باید ثابت کنی... جنگ کار سختی بود...» شب خیبر... شب های خیبری اینجا فقط یک ترجمان دارد انگار و آن این است « زندگی کردن عین شهید شدن است! فقط کافی ست مولایی داشته باشی که بخواهی برایش بمیری...»... و حالا چرا باید مبهوت زمزمه های آنها باشی؟!... همونا شو!... بایی آنت و آمی و نفسی و مالی و...»

و گفته اند... همان هایی که آنان را به کربلا راهی ست... «شکر کربلا رفتن، کربلایی ماندن است...»

بزم بلا

کربلایی شدگان بزم بلا می رفتند «بله» گویان بلا، کرب وبلا می رفتند از چه از خویش بپرسم که «چرا آمده ام؟!» زان که آنان همه بی چون و چرا می رفتند! مس نبودند! که اکسیر طلائیة شدند همه تن عشق شدند و چو طلا می رفتند بی وضو زائر این بار که قدس مباد! پله پله به ملاقات خدا می رفتند «دست غیب آمد و بر سینه ی نامحرم زد» چون که آنان همه با ذکر و دعا می رفتند «آسمانی شدن از خاک بریدن میخواست» در دوراهی... نه! «سه راهی» به کجا می رفتند؟! صورت مسئله حل شد! همه عاشق همه مست زیر شمشیر غمش مست و رها میرفتند صورت مسئله «بودن» و «نبودن» شده بود شب خیبر همگی کرب وبلا می رفتند...

ریحانه اکبری اره کمر

کارشناسی ناپیوسته بهداشت محیط

اولین سفر، اولین رهیدن، برای سفر باید از خود به خود آغاز کنی... نکند همسفر جابمانی، نکند ایستگاه را اشتباهی پیاده شوی! سفر آغاز میشود با دلی آکنده از عشق، دلی را که در لحظه لحظه های زندگی تکه ای اش را جا گذاشته ای...

طلائیة، پرچم های افراشته! پاهای برهنه کن، پاها را آرام بردار! مباد خلوت ملکوتیان را که به عشق بازی آمده اند بهم زنی، اشک یاری نمیدهد در این وانفسای زندگی...

خاک نیز مانند من اشک ها برای ریختن دارد و شرمنده است... و تنها به احترام اینان آب را بر خود حرام کرده اند... آب نمینوشند و مرغان دریایی گواه آیند...

شهادت، این واژه با تشنگی عجین است... پاهایت را محکم به زمین مزن... مباد آرامش اینان بهم زنی... پاهارا برهنه کن، سر به زیر انداز و با سوز و گداز اذن دخول بخوان...

بگو: شهیدا شرمنده ایم، شرمنده ایم که دیر آمده ایم، شرمنده ایم که فراموشتان کردیم... ولی من حال شرمنده آمده ام... آمده ام که دستگیری ام کنید

صورت تبارم را بروی خاک میمالم... میخوام بوی اینان بگیرم، چه سرد است و چه آرامش بخش! وجودم لحظه ای آرام میگردد... خاک چه خاصیتی دارد... میکشد به خود! تمام منیت ها را، تمام دردها را!

شب غوغا میکند وسکوت جولان میدهد... از اینجا آسمان چه نزدیک است... چه نزدیک!

سر بلند میکنی... هیچ نمی بینی!! تنها اورا می یابی... خدا! خدا! خودت را به دستان خدا بسپار... آرام باش... و سفر به خود را آغاز کن...

فاطمه کاظمی

رادیولوژی

هر چند که عاصی شدم و دورم از این در باز امدم و در پی یک فرصت دیگر... از هر طرف که حساب کنی اینجا آخرین ایستگاه دنیاست... طلائیة را می گویم

مقر ابالفضل العباس... به طلائیة که رسیدی آرام آرام قدم بردار... مبادا چینی نازک تنهایی شهادی خفته در این خاک طلا را بشکنی... کفش هایت را در بیاور... صدا را می شنوی ؟؟؟؟؟ « فاخلع نعلیک انک بالواد المقدس طوعا » چشم هایت را ببند و اهسته نفس بکش تا ریه ات پر بشود از عشق به خدا...

به طلائیة که رسیدی فکر نکن که تو با پای خودت به اینجا آمده ای... تو را به اینجا آورده اند...

امدن به طلائیة جواز ورود می خواهد و جواز ان هم در دستان علمدار کربلاست... طلائیة همانجاست که شهید میثمی در موردش گفته بود: هر کس در طلائیة جنگید اگر در کربلا هم بود می جنگید... پس مواظب باش در کجا قدم می گذاری...

سلام بر طلائیة و غروب حزن انگیزش... سلام بر طلائیة و قمقمه های خالی اش...

سلام بر طلائیة و همت بی سرش... سلام بر خرازی و دست بریده اش...

سلام بر سه راهی شهادت و ارواح طیبه اش... و سلام بر تو ای برادر شهیدم!

این دستهای خالی محتاج دست گیری توست... دستتاهیم را بگیر که اگر راهیم کنی فاصله می شود اسفل اسفلین

برادر نیازمند نگاهی از پس نگاه دریایی ات هستم دعایم کن...

فریده فرد

پرستاری ورودی ۹۰

به نام او که شرف را آفرید تا بتوان برای آن خون داد.

اولین باری بود که او مدم راهیان، یه ماجرا شنیدیم که خیلی متحول شدم... اون این بود که: یک روز یه پیرزن سالخورده همراه یه کاروان میاد راهیان، اونقدر پیر بود که دو نفر زیر بغلش رو میگرفتند... وقتی که کاروان به خاک های فتح المبین رسید پیرزن نشست رو زمین و شروع کرد به کندن زمین... همه عصبانی شدن که مادر بلند شو راه رو بستی... او در جواب گفت: آگه شما پول و یا طلائیون رو گم کنین تا اونو پیدا نکنین آروم نمیشید و گفت من پسرم رو گم کردم من پاره ی جگرم رو گم کردم من سالهاست پسرم رو ندیدم بذارید اینجا بمیرم...

دلیم برای اون قدم زدن های روی خاک های بهشتی تنگ شده... دلیم برای رمل های داغ فکه تنگ شده.



اثر برگزیده عکس معنوی از مجموعه عکس خانم فاطمه حسینی



اثر برگزیده عکس طنز از آقای علی اصغر بزرگ



اثر شایسته تقدیر عکس معنوی از خانم زهرا رحمتی نژاد



اثر شایسته تقدیر عکس معنوی از خانم سمیه اکرمی



اثر شایسته تقدیر عکس معنوی از خانم معصومه طبعی

به نام خدا
خاطره ای از سرزمین آسمانی
باشهدای شلمچه وداع کردیم. بعد از اینکه آقای باخرد ما رو که زمینی بودیم به آسمون وصل کردن دل کندن از شهدا خیلی سخت بود. هیچ کس دلش نمیخواست برگرد. من که تالحوظه آخر چشمم به گنبد شلمچه بود. اشک حساسی چشممو داغ کرده بود و نمی تونستم گنبد و ببینم. هر کس حال و هوایی داشت. موقع برگشتن هوا تاریک بود. پابره نه روی خاک ها که جاپای فرشته ها بود قدم برمیداشتیم.
نوای دلنشین آقای کاظمی هم توی اون شب تاریک صفای دیگه ای داشت:
مولای من... من برای تو گریه میکنم تو برای من...
آقای من... مولای من... اللهم اجعل محیای... محیای من... مولای من... سامان بده لیلای من... یک خبری به مجنون بده... تانمردم کربلا تو نشون بده دلای همه کربلایی شده بود. تو اون شب تاریک یکی از بچه ها چراغ موبایلشو روشن کرده بود تاجلوی راهمونو ببینیم. من توی حال و هوای عجیبی بودم. ناگهان جلوم یک مرد با عبای سفید دیدم. دلم لرزید. خدایا دارم چی میبینم. یعنی من اینقدر لایق شدم که اماممو ببینم؟؟؟؟ رقتم جلو تا بهتر بینمش ولی اون دور تر میشد!
نفسم بند اومده بود. تمام تنم به لرزه افتاد. هیچی نفهمیدم و قط اشکام سرازیر بود. یکی از بچه ها از کنارم رد شد. میخواستم بدونم اون چیزی که من میبینم اون هم میبینم. باصدایی که از ته چاه می اومد بهش گفتم. تو اون آقا با عبای سفید رو اون جلومیبینی؟ گفت آره! حاج آقا سوره دیگه! منو بگی انگار یه سطل آب سرد ریخته باشن روم. کلی خجالت کشیدم سرمونداختم پایین!

